



احمد فتوحی

چند ساعت پیش از آغاز عملیات، آقا مهدی همه فرمانده گردان‌ها را توجیه کرد و بعد گفت «یک گردان از بین شما بماند.» حالا نیروی چندانی هم نداشتیم، اما آقا مهدی این‌طور تشخیص داده بود و ما فکر کردیم حتماً می‌خواهد این گردان را نگه دارد تا اگر یک گردان منهدم شد، نیروی جایگزین داشته باشد. خلاصه، گردان روح‌الله ماند. کمی بعد از شروع عملیات، آقا مهدی آمد پیش من و گفت «حالا برو و گردان روح‌الله را برسان به اسکله شهید بقایی. آنجا چند قایق منتظرشان هستند. بهشان تأکید کن به یک کیلومتری جزیره که رسیدند موتور قایق‌ها را خاموش کنند.» دوباره تأکید کرد «حتماً خاموش کنند. قشنگ توجیه‌شان کن.» گفتم «چشم.» بردمشان و بعد از توجیه، راه افتادند و رفتند. بعداً فرمانده گردان برایم تعریف کرد. گفت ما داشتیم داخل یک آبراه می‌رفتیم و فکر می‌کردیم می‌رسیم به یک آبراه دیگر، اما یک مرتبه دیدیم قایق جلویی خورد به یک چیزی شبیه دیواره. طوری که قایق داشت برمی‌گشت داخل آب. بچه‌ها پریدند روی همان دیواره. فهمیدیم این دیواره، پشت جزیره مجنون و در حقیقت دژ عراقی‌هاست. اولین چیزی که دیدیم، برجک نگهبانی عراقی بود که با یک گلوله آریبی‌جی دخلش را آوردیم. اصلاً عراقی‌ها فکرش را نمی‌کردند یک گردان نیروی ایرانی از جلوی چشم دیده‌بان‌هایشان رد بشوند و بیابند تا خود دژ! دژ به همین سادگی سقوط کرد و پشت سر ما، بقیه گردان‌ها وارد شدند.



قاسم رضایی

مدتی بود که مرا از لشکر ۱۷ به غرب منتقل کرده بودند. اما آقا مهدی گاهی با من تماس می‌گرفت و می‌گفت بیا. در خیبر هم همین شد. مرا خواست. یادم هست من و حسین ایرانی فرمانده سپاه قم با هلی‌کوپتر به منطقه رفتیم. خیلی وقت بود مهدی را ندیده بودم. حسابی از دیدنش خوشحال شدم. در آغوشش کشیدم و دیده بوسی کردیم، اما وقتی با دقت بیشتری نگاهش کردم، قلبم فشرده شد. چشم‌های مهدی از شدت بی‌خوابی تشنه خون بود و مدام از چشم‌های اشک می‌آمد. با این حال چیزی نگفتم. مرا نشانند ترک موتور تریل ۲۵۰. رفتیم جایی که شدت آتش دشمن خیلی زیاد بود؛ همان‌طور روی موتور مرا توجیه و با منطقه آشنا می‌کرد. نیروهایی را که در حال تردد بودند معرفی می‌کرد که مال کدام یگان هستند و خطشان کجاست. ما روی دژ بودیم و نیروها داخل کانال. وقتی مرا توجیه کرد، برگشتیم به سنگر فرماندهی. گفتم «آقا مهدی خیالت راحت باشد. من می‌روم جلو تا جنازه‌ام را نیاورند نمی‌آیم عقب. شما برو کمی بخواب.» مگر راضی می‌شد؟ دیدم حریش نمی‌شوم. دست به دامن حسین ایرانی شدم. گفتم که به‌عنوان فرمانده بیاید و به مهدی تکلیف کند که کمی استراحت کند. وگرنه قطعاً از تیر دشمن نه، از بی‌خوابی شهید می‌شود. آقای ایرانی هم همین کار را کرد. مهدی خیلی ناراحت شد، اما چاره‌ای هم نداشت و رفت که کمی استراحت کند.



حسین نامداری

زمستان خوزستان، شب‌هایش سوزیدی دارد. حالا سنگر هم آماده بود و گرم، ولی آقا مهدی توی سنگر گرم نمی‌رفت. می‌رفت بیرون، توی هوای سرد می‌نشست و با بی‌سیم بچه‌ها را هدایت می‌کرد. شب دوم یا سوم عملیات بود. روی سقف سنگر با آقا مهدی نشستیم. مصطفی کلهر پشت بی‌سیم بود. گردانش توی میدان مین گیر افتاده بود. می‌گفت «آقا مهدی تورا به خدا کمک بفرست. ما توی میدان مین گیر افتادیم. آتش عراقی‌ها مستقیم روی سر بچه‌های من است. عین برگ خزان می‌افتند روی زمین.» عجز از صدایش می‌بارید. مگر نیرو داشتیم که بفرستیم کمکش؟ همه را پخش کرده بودیم توی جزیره. آقا مهدی دلداریش می‌داد و می‌گفت به خدا توکل کند و مقاوم باشد. یک مرتبه آقا مهدی گفت «مصطفی، امام دستور داده هر طور است سرپل رو حفظ کنیم.» همین یک جمله کافی بود. دیگر مصطفی برای کمک بی‌سیم نزد.